

چشمک از سرمه خاک ارمنیت
 چشمه آرای شوخیم شوکت
 بر تو چمناب بر باغ بزمک سرمه است
 خاندانم از تره بختیها ز سنگ سرمه است
 تا کجا دامانم کافی بختک سرمه است
 چشم آهواز زرم خود یک مریز در بختک سرمه است
 بی بصیرت راجه بیغی ازینست که آنا خود
 نسبت روح چشم چشم کز زنگ سرمه است
 سایه بر شمت چینه از زسود چشم او
 بسکه در کاشیا ایشی کرم خشک سرمه است
 نالاز عثمانی من پنا
 می آید بیرون
 آهمن آینه شوکت
 کز رنگ سرمه است
 بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدیت
 از میان خلقی بیرون چشم من دست
 سر فراز به آویز بانی جوهر خفیض من
 پیر من را روح در قالب زباله است
 آسمان موج قلم دل ما است
 ما بهر کس سپرده ایم دسیله
 بیقار عیاده رفتار عاقل است
 آنک از چشم غبار الوده عاقل برده
 می رسد با منزل عشرت را افتاده کن
 غیر بسج حاصل دیگر نمیداند طمع
 چشم خالی کنار ساحل ما است
 دل زهر کس که برده دل ما است
 هر که در دنبال میماند درین راه
 دیده ام طفل خیالی را بس باز کند
 قطره را که بر لبش نشاند آن
 زان افتاده چنانکه در سون است

کیفیت حیات زخود بر دست
 شوکت بسو کز به
 معطر و مایع بود
 ابر بار داشت
 چو خط دست هم درونی شوکت
 امشب از برده با دام مرا فانی شوکت
 کرد با دست همه یک دست بر طای شوکت
 شد قدم حلقه بنورم بوسه پادشاه شوکت
 از پیش دل با شد
 مانا فوسه است
 خفته کردن به نمک زخم جگر با شد
 کز ترا فکر هم آغوش در تر با شد
 فراتر چینه دامان سخن با شد
 کردش اهل طبع حلقه در با شد
 مراه ام را بوسه مو کز با شد
 بدل شوکت را
 نثر را با شد
 طوقی همی سیه بهار منیت
 خار مرکان اسکار منیت
 کف افوسه زوال فقار منیت
 دور حسن تو با خورشید ما بوسه است
 با کز از برق لکهای نور تو شوکت
 هر کف خاک درین دست برکت بر شوکت
 زنده کی رفت شوکت دور سرمه از قدمت
 شوکت آوازه ما
 بیقراری بصفت خفا
 می کشید کلامان نظر با شد
 کل به بر این خورشید و میسوم
 رشته ناله مار که نکرده نوا ه
 مطلب ما ز سونیت بجز در و جوم
 نغمه بسکه ز جویان تو شوخی دارد
 بوسه لاله رخسار
 موم را فکر هم شوکت
 سرود در دل فکار منیت
 بسکه در دست خرم از شوکت
 ظفرم با شد از پشیمانی

شوکت